

هستند که می‌گویند : تربیت آنان که برای فرمانروایی مقدر شده‌اند باید از همان آغاز با تربیت دیگران فرق داشته باشد» (۷).

بدین شکل روشن می‌شود که برخلاف افلاطون که همواره در سیاست ، معیارهای مطلق را پیش چشم داشته ، ارسطو از واقع‌بینی بیشتری برخوردار بوده و میان فضایل ثابت و عرف اجتماعی ، تفاوت می‌نهد و از آنجا که میداند همه‌ی فضایل در یک تن جمع نمی‌شود ، می‌گوید : «فضیلت یک شهروند خوب نمی‌تواند همان فضیلت آدم خوب باشد» (۸).

مفهوم عدالت از نظر ارسطو بسیار جامع و گسترده است و شامل مقید بودن به تمام فضایل و احتراز از همه رذایل است . زیرا دست یازیدن به هر رذیلتی سبب می‌شود که انسان به‌نحوی نسبت به‌خود یاب‌دیگران مرتکب تجاوز شود و حقی از میان برود . بنابراین عدالت واقعی در پیروی تام و تمام از همه فضایل حاصل می‌شود . اما باید دانست که این عدالت عدالت کلی است نه‌سیاسی . زیرا مفهوم عدل از دیدگاه سیاسی چه از نظر «افلاطون» و چه از نظر «ارسطو» ، در تناسب است نه در مساوات . یعنی حقوق یک «شهروند» باید متناسب با ارزش او ، و حقوق یک برده نیز برحسب امتیازاتش به‌او تعلق می‌گیرد . و برده شهروند نباید از حقوق مساوی برخوردار باشند . این عدالت را «عدالت توزیعی» *Justicie distributive* می‌خوانند . در کتاب سوم «سیاست» ارسطو ، سه‌نوع حکومت «پادشاهی» ، «آریستوکراسی» ، و «جمهوری» را برمی‌شمارد :

«حکومتی که صلاح عموم را در نظر داشته باشد ، اگر به‌دست یکتن اعمال شود حکومت (پادشاهی) نامدارد و اگر به دست گروهی از مردم اعمال شود «آریستوکراسی» خوانده می‌شود ، شاید به این دلیل که بهترین مردمان *Arista* در آن حکومت می‌کنند و یاشاید به این دلیل که هدف آن تأمین بهترین چیزها *Ariston* برای کشور و افراد آنست . و اما حکومتی که پروای خیر و صلاح همگان را دارد و بدست اکثریت اداره می‌شود دارای همان نامی است که عنوان مشترک همه‌ی انواع حکومت است یعنی پولیتی [جمهوری]» (۹).

این سه حکومت از دیدگاه او ، حکومت‌هایی هستند که می‌توان آنها را حکومت‌های صالح نامید . اما هرگاه که این سه‌نوع حکومت از هدف اصلی خود که خیر و صلاح عموم است منحرف شوند ، حکومت

های منحط و منحرف را تشکیل خواهد داد . و حکومت «پادشاهی» به حکومت «ستمگر» و حکومت «آریستوکراسی» به حکومت «الیگارشی» و «جمهوری» به «دموکراسی» تبدیل میشود .

حکومت «ستمگر» کوشش در تأمین منافع حاکم، حکومت «الیگارشی» کوشش در جهت حفظ منافع «دولتمندان» و حکومت «دموکراسی» سعی در حفظ منافع تهیدستان دارد که در هیچکدام از این سه نوع ، منافع همه مردم مورد نظر نیست . در دفاع از این عقیده که «جمع بهتر از فرد داوری می‌کند» . «ارسطو» مترقی‌تر از «افلاطون» جلوه می‌کند زیرا افلاطون ، تنها صاحب نظران را صالح برای قضاوت می‌دانست، اما ارسطو نظر جمع را بشرط اینکه توأم با مشورت باشد ، بهتر می‌شمارد .

و یا در این عقیده که حکومت باید بدست طبقه متوسط باشد ، گامی از افلاطون ، پیشتر می‌نهد (درباره تقسیم‌بندی حکومت‌ها و انواع آنها در سیاست ، کتاب سوم) .

حکومت کمال مطلوب ارسطو ، حکومت «آریستوکراسی» است ، یعنی افراد شایسته و خردمند باید پیش از دیگر مردم در کار حکومت دخالت داشته باشند .

اما چون او ، آسیب‌پذیری این نوع حکومت را می‌شناسد ، به نحوی واقع بینانه‌تر ، به حکومتی روی می‌آورد که همان حکومت طبقه متوسط باشد . زیرا همچنانکه معتقد است فضیلت در اعتدال است ، براین نیز اعتقاد دارد که حکومت مناسب (پس از حکومت کمال مطلوب اما شاید غیر عملی آریستوکراسی واقعی) حکومت طبقه متوسط است .

کتاب پنجم «سیاست» تقریباً اختصاص به توضیح علل انقلابات و چگونگی مقابله با آنها دارد . در جلوگیری از انقلابات ، یکی از مهم‌ترین اندرزه‌های ارسطو، هماهنگ‌ساختن شیوه‌تربیت و شکل حکومت است و این گواه هوشمندی بی‌اندازه اوست .

در زمینه «مالکیت» برخلاف افلاطون (در رساله قوانین) ، ارسطو اعتقادی به اشتراک همه شهروندان در زمین‌ها ندارد و معتقد است که تنها اعضای حکومت و جنگجویان می‌توانند مالکیت زمین‌ها را داشته باشند و کشاورزان باید جدا از این دو طبقه باشند . کشاورزان را اگر بتوان از میان بردگان انتخاب کرد ، اما چون از ایشان همواره بیم آشوب و سرکشی می‌رود کشاورزان را باید از بردگان وابسته به‌زمین که یونانی نباشند انتخاب کرد . کشاورزانی که در زمین‌های خصوصی کار می-

کنند ، اموال صاحب ملک و آنهایی که در زمین‌های عمومی کار می‌کنند ، اموال حکومت‌اند. وظایف سپاهی‌گری و قانونگذاری و خدمات دینی فقط مختص یک گروه از افراد (شهروندان) است منتهی در سنین مختلف زندگی آنها . آنان باید در جوانی به سپاهی‌گری ، در میانه سالی به حکومت و در پیری ، بهوظایف دینی بپردازند .

ارسطو از آنجا که دانشمندی زیست‌شناس و نیز واضح «منطق» بوده است . در طرح نظریات سیاسی خود دقتی علمی را که شایسته چنین شخصی است مبذول داشته و بطریق علمی بامسائل حکومت و جامعه روبرو شده است . اما بهر صورت دقت او در طرح و توضیح مسائل نمیتواند حجابی بر بسیاری از تعالیم غیرمترقی او باشد . گواينکه در بسیاری از مسائل سیاسی از سلف خود «افلاطون» واقع بینی بیشتری نشان می‌دهد اما از آنجا که اونیز نمیتواند از چهارچوب نظام‌های حاکم زمان خود قدمی به جلو بردارد قابل ایراد است . او باپذیرفتن «طبقات» بصورت امری مسلم براساس تمایز ذاتی افراد ، نمیتواند نظامی مترقی‌تر را عرضه کند ، بلکه نظام مطلوب او نیز نظامی است که اساسا متکی بر همین تمایز است . او وجود تعداد انگشت شمار افراد دولتمند و تعداد کثیری افراد تهیدست را امری «اتفاقی» میداند . اما باید پرسید چنین شخصی که مسائل کوچکتر از این را هم با دقت علمی بررسی کرده است چگونه میتواند این اختلاف را در تعداد دولتمندان و تهیدستان ، ناشی از «اتفاق» بداند. از این «اتفاقات» ! در سیاست «ارسطو» فراوان بچشم می‌آید.

## زیر نویس «ارسطو»

۱- نگاه کنید به:

Bacon F. The New Organon. Ed: The Bobbs-Merril Company, 1960.

۲- ارسطو، سیاست، حمید عنایت (تهران، جیبی، ۱۳۴۹) ص ۱

۳- همان کتاب، ص ۱۵، ۱۶

۴- همان کتاب، ص ۱۷

۵- همان کتاب، ص ۲۹۷

۶- همان کتاب، ص ۱۰۱

۷- همان کتاب، ص ۱۰۸

۸- همان کتاب، ص ۱۰۸

۹- همان کتاب، ص ۱۱۹

## مکتب‌های «اپیکوری»، «کلبی»، «رواقی»، «شاکان»

استیلا «مقدونیان» بر سراسر «یونان» در قرن چهارم قبل از میلاد و انحطاط فرهنگ آتنی، پیدایش اندیشه‌هایی را طلب می‌کرد که با روزگار آشفته آن زمان مناسب بوده و تا اندازه‌ای از انهدام کامل «آتن» فرهنگ جلوگیری نماید.

«اپیکور» Epicure در سال ۳۴۱ قبل از میلاد متولد شد. در کودکی به‌تأثیر و زیان افکار خرافی در مردم آگاه شد و پس از آن فلسفه خود را وقف زایل ساختن این اوهام نمود. فلسفه او فلسفه‌ای مادی است که بنیادش از «دموکریتوس» اخذ شده. او جهان را مرکب از ذرات غیرقابل تجزیه می‌داند که ابدی، قدیم و دائماً متحرک‌اند. جهان را یکسره جسمانی و منشأ علم را برخلاف فیلسوفان گذشته، حواس می‌داند. استیلا «اسکندر» به سرزمین‌های بسیار و ایجاد یک امپراطوری پهناور، سبب شده بود که «اپیکور» و پیروانش، تصوراتی از یک جامعه در سر داشته و به مساوات و برابری افراد اعتقاد داشته باشند. بدیهی است این افکار بانحوه زندگی و حکومت‌های سیاسی آنروز هماهنگی داشته است. «اپیکوریان» پیروان لذت جویی بودند، اما برخلاف تصور عامه، آنان به لذات پایدار و نه هوی و هوسهای گذرا، اعتقاد داشتند.

«کلبی‌ها»، پیروان یکی از شاگردان سقراط بنام «آنتیستینس» بودند که «کمال» را در ترک همه لذات دنیا می‌دانستند و در این شیوه زندگانی، چنان پیش رفتند که از اخلاق و رفتار و رسوم زندگی عادی یکسره بریده، و با هیئت آشفته و پریشان ظاهر میشدند و نه در رفتار و نه در سخن، ملاحظه‌ای نداشتند. بدیهی است این طرز زندگی،

اعتراض آشکار به اوضاع زمانه و گریز از آن بود .  
«رواقیان» مکتب فکری دیگری بودند که تنها حکمت را هدف  
زندگی اخلاقی خود قرار داده بودند . همانطور که اپیکوریان، اخلاق  
را بر فلسفه تقدم می بخشیدند ، اینان نیز جنبه مذهبی زندگی را بر جنبه  
فلسفی آن رجحان می دادند . مشهورترین نام این مکتب «زنون Zenon»  
است ، و خلاصه کنیم که با اعتقاد «رواقیان» ، علم از خارج و بوسیله  
محسوسات بدست می آید .

«شکاکان» گروه دیگری بودند که به وجود میزان و معیار صحیحی  
برای اکتساب علم اعتقاد نداشتند و اوضاع و شرایط زمانی و مکانی  
را در نحوه ادراک انسان ، دخیل میدانستند و حتی در اخلاق هم ،  
وجود اصولی را که بشود به آنها اعتقاد تمام داشت نمی پذیرفتند .  
مؤسس این فرقه «پیرهون» ، Pyrrhon نام داشت .

روشن است که جهت کلی تعلیمات این فرقه ، مخالف با اندیشه  
های دو استاد پیشین ، (افلاطون و ارسطو) بوده و در این تعلیمات  
رویه مرفته با اصول کلی و قوانین ثابت که متناسب با شکل و شیوه  
حکومتها و اوضاع اجتماعی یونان پیش از امپراطوری مقدونی است ،  
تضاد و مخالفت رفته است . و بطور کلی می توان گفت از بعضی جهات  
در جهت منافع توده مردم بوده است ، زیرا مثلا «رواقیان» با اتکا باینکه  
مردم از هر گروه و نژاد و ملت به جامعه جهانی تعلق دارند ، مسئله  
«حقوق طبیعی» افراد را پیش کشیدند و گامی به جلو برداشتند .

### «سیسرون»

فلسفه «رواقیان» که با تعالیم «جهانی» خود ، با خصوصیات  
امپراطوری پنهانور مقدونی ، هماهنگی داشت آنگاه که رومیان در سال  
۱۴۶ قبل از میلاد بر یونان دست یافتند در خدمت «ایدمنولوزی» رومیها  
در جهت جهانگشایی درآمد .

هدف واقعی فلسفه رواقی آن بود که امپراطوری پویای روم را  
جنبه خدایی ببخشد . آنان معتقد بودند که انسان جزئی در کل بزرگ،  
یعنی دولت است و معتقد بودند که هر چیز به اصل خود برمی گردد و  
بنابراین چیز تازه ای بوجود نخواهد آمد و امپراطوری خصلت جاودانگی  
دارد .

«سیسرون» خطیب نامدار رومی از افرادی بود که تمدن روم ،  
بسیاری از خصوصیات فرهنگ یونانی را از طریق او کسب کرد . او

طرفدار اندیشه‌های آکادمی بود و نیز آئین «رواقی» در این فیلسوف  
تاثیر فراوان نهاد و اصول عقاید او با عقاید رواقیان، یکی است .  
«سیسرون» قانون را «عقل درست مطابق با طبیعت» می‌دانست .  
به برابری فطری آدمیان ، اعتقاد داشت . و بدلیل آنکه تقریباً از طبقه  
متوسط برخاسته بود ، به حفظ منافع این طبقه ، تمایل داشت اما در  
سرکوبی «کاترلینه» ، نماینده توده تهیدست روم ، جانب توانگران  
را گرفت و عملاً در خدمت طبقه اشراف حکومت روم درآمد . دواشر  
مشهور او بنام «جمهوری» و «قوانین» حاوی نظرات سیاسی او هستند .  
شیوه برده‌داری رایج و ستم‌های امپراطوری روم و نیز ظهور و  
پذیرش افکاری چون تساوی فطری آدمیان ، که از طریق مکتب رواقی  
به «روم» انتقال یافته بود ، زمینه را برای پذیرش آئین مسیحیت که  
همچون دیگر مذاهب ، در ابتدای خود از ماهیتی مترقی برخوردار بوده  
است هموار کرد . این آئین ، اعتقاد به تساوی افراد بشر را شیوع  
داد و قلمرو جامعه انسانی را گسترش بخشید .

همانطور که دیدیم ، یکی از ویژگیهای نظام‌های حکومتی «یونان»  
و بعدها «روم» ، وحدت سیاست و مذهب بود و این وحدت سبب میشد  
که تعالیم اجتماعی در پرتو غایت مذهبی خود استحکام بیشتری داشته  
باشند . و این هماهنگی و وحدت ، تازمانی که به منافع کلی طبقه  
حاکمه کمک میکرد حفظ گردید . اما با ظهور اندیشه‌های رواقیان و پس از  
آنها ، آئین مسیحیت که آدمیان را به برابری و مساوات می‌خواندند و  
بدین ترتیب ، نظام برده‌داری رایج آن زمان را تهدید می‌نمود، نخستین  
تناقضات اندیشه‌های مذهبی ، (که انسان‌ها را به برابری می‌خواندند)  
و قوانین سیاسی (که انسانها را به انقیاد دعوت می‌کردند) آشکار  
گردید .

از آنجا که نظام برده‌داری در دولت «روم» ، آنچنان گسترده و  
ریشه‌دار بود که هرگونه تغییری در آن ، بنیاد امپراطوری را به لرزه  
درمی‌آورد ، چاره آن بود که دین از حکومت جدا شود و بدین ترتیب  
قدرت واقعی و عملی خود را در زندگی مردمان از دست بدهد . و بدینسان  
دین بر زندگی معنوی و حکومت بر زندگی مادی مردمان فرمانروا گردیدند .  
در این زمان تعالیم مسیح که توده‌ها را از هرگونه مبارزه اجتماعی  
باز میداشت ، به بهترین صورت در خدمت طبقه حاکم برده‌دار درآمده  
بود . اما پس از اینکه مسیحیت ، دین رسمی امپراطوری روم در سده  
چهارم میلادی گردید (در زمان امپراطور کنستانتین) و با افزایش تعداد  
مسیحیان ، کم‌کم پیروان کلیسا بقدرت رسیدند و کار تا آنجا رسید که

تصمیمات کلیسا در فرمانهای امپراتوران رومی تاثیر می‌نهاد، و امپراتور ناچار بود که به قوانین کلیسا گردن نهد .

### اگوستین قدیس

«اگوستین قدیس» St. Augustine (۴۳۰-۳۵۴) یکی از بزرگ‌ترین حکمای مسیحی و از بنیان‌گذاران اصول دین مسیح بود . او در جوانی به کیش «مانی» گرائید و آنگاه به حکمت افلاطونی تمایل یافت و پس از مطالعه و شنیدن مواعظ مسیحیان ، به آئین مسیحی روی آورد و در اکثر زمینه‌های مذهبی مصنفاتی از خود بیادگار گذاشت . او در تمام تألیفات خود ، کوشش داشت تا فلسفه افلاطونی را با آئین مسیحیت وفق دهد و کتاب «شهرخدا» را به همین علت نوشت .

«اگوستین» می‌کوشید تا علل سقوط امپراتوری «روم» را در سال ۴۱۰ میلادی بدست قبایل «ژرمن» توضیح کند . او بر این اعتقاد بود که عدل محور جامعه است و چون جامعه روم با عدل بیگانه شد برافتاد و این ایراد را که چرا دولت روم که به مسیحیت گرویده بود ، در سایه این آئین، از هجوم وحشیان در امان نماند و نابود شد ، به این شکل پاسخ گفت که گرایش حکومت روم به مسیحیت ظاهری بود نه باطنی . و انحطاط این امپراتوری ارتباطی با آئین مسیح ندارد . او به دوگونه قلمرو زمینی و آسمانی ، معتقد بود و قلمرو زمینی را بر بنیاد شر و قلمرو آسمانی را بر بنیاد خیر می‌دانست . دست اندازی اقوام وحشی اروپا به سرزمین‌های مختلف پس از برافتادن امپراتوری روم و نبودن حکومتی نیرومند سبب شد که کلیسا عملاً نقش رهبری مردم را بدست گیرد و محور و مرکز قدرت اروپا گردد و اراضی بسیاری را زیر نفوذ و اشغال خود درآورد .

قلمرو آسمانی کلیسا به زمین نیز کشیده شده بود . آئین کلیسا اندیشه‌ها را نیز تحت انقیاد خود درآورد و قرون وسطی، در زمره تیره‌ترین روزترین قرون تاریخ زندگی بشر درآمد .

### توماس آکوئیناس قدیس

«سنت توماس» (۱۲۷۴-۱۲۲۵)، بی‌گمان ، بزرگترین فیلسوف مسیحیت است . او آراء «ارسطو» را اخذ کرد و آنها را با موازین اندیشه مسیحی موافق ساخت و با اینکار حکمت «مشایی» را بکمک



دیانت مسیح از آسیب اندیشه‌های نو، محفوظ داشت و فلسفه «اسکو-لاستیک» را بکمال خود رسانید .

این اعتقاد «ارسطو» که «انسان حیوانی مدنی‌الطبع است» مورد قبول «آکوئیناس» نیز بود ، منتهی موافق دیانت مسیحی او . او معتقد بود که خدا انسان را برای زندگی اجتماعی آفریده است . و اعتقاد داشت (برخلاف اگوستین) که عدل در این جهان هم بدست می‌آید و در دولتی که براساس تعالیم مسیح بنیاد شود ، عدل حکم فرماست . او دین را از سیاست مجزا می‌دانست و از آنجا که دین (کلیسا) همه‌ی آدمیان را شامل می‌شود ، اما حکومت‌ها متنوع‌اند، به یک کلیسا و «بسیار دولت» ، معتقد بود و وجود حکومت‌ها را تأیید می‌کرد . او به حقوق طبیعی و قانون طبیعی (مثل رواقیان و برخلاف ارسطو) به چهار نوع قانون ابدی - طبیعی - بشری و الهی معتقد بود .

بطورکلی جهت اصلی فلسفه مسیحی «سنت توماس» متوجه پشتیبانی از کلیسا و دفاع از آن بکمک حکمت «ارسطو» درمقابل مخالفان بود .



در سده‌های چهارم و پنجم پس از میلاد ، یعنی در آخرین دوره‌های امپراطوری روم ، تناقضاتی که در بطن این جامعه برده‌دار بوجود آمده بود ، شدت یافت و ارتباط اقتصادی و اجتماعی حاکم‌بر بخش‌های مختلف آن روبه سستی نهاد . تمام کوشش‌هایی که طبقه حاکم روم ، حتی با کمک گرفتن از مذهب برای پایداری نظام موجود بعمل آوردند، سرانجام در جهت مخالف منافع آنان قرار گرفت و به قدرت یافتن هرچه بیشتر کلیسا منجر شد .

تقسیم امپراطوری «روم» به دو بخش «شرقی» و «غربی» ، نمونه بارز ، گسستن پیوندهای این نظام بود . قیام‌های توده‌ها و مردمان کشورهای مغلوب و هجوم قبایل «ژرمن» کار امپراطوری را دشوارتر می‌کرد . امپراطوری روم از دوسو، داخل و خارج ، دچار ضربات شدیدی شده بود و سرانجام در سده پنجم میلادی ، منجر به سقوط آن بدست قبایل «ژرمن» گردید .

سقوط حکومت «روم» ، تاروپود نظام برده‌داری را که عمر آن از «پولیس»‌های «یونان» ، و پیشتر از آن ، از «آسیا» و «آفریقا» شروع شده بود ، درهم گسست و اندکی پس از آن نخستین دولت «بربر» در

ایتالیا تشکیل شد . «فئودالیسم» نظام متمدنی‌تری بود که در بطن‌جامعه برده‌دار ، نخستین نشانه‌های خود را آشکار کرده بود .  
حکومت‌های ملی روبه پیدایش نهاد و دولت‌های مستقل بوجود آمد . «فئودالیسم» در طی ۱۲ قرن نظام حاکم‌بر «اروپا» بود و در این مدت ، اشکال مختلف و مراحل تکاملی خود را طی می‌کرد . قبایل «ژرمن» و «اسلاو» در بوجود آوردن و تکامل نظام فئودالی ، نقش اساسی داشتند . تحولات نظام فئودالی سرانجام منجر به ناتوانی نظام‌های دیرین حاکم گردید و افزایش مهارت‌ها و پیدایش منافع تازه و راه‌های تجاری جدید ، شیوه اقتصادی نوینی را که «کاپیتالیسم» باشد اقتضا می‌کرد . تغییر زیر بنای اقتصادی بخش بزرگی از دنیای آنروز و پدیدار شدن شکل تولید کاپیتالیستی ، ارزش‌های معنوی خاص این زیربنا را فراهم آورد و نهضت «رنسانس» اروپا که درحقیقت بازگشتی به سرچشمه‌های اندیشه‌ی یونانی و شک درآئین کلیسا بود پدیدار گردید . مخالفت با قدرت مطلقه کلیسا از ویژگی‌های نهضت «رنسانس» بشمار می‌رود .

## ماکیاول

حیات «نیکولو ماکیاول» در زمانی سپری شد که تمام ارزشهای کلیسا و حکومت واحد آن در معرض انتقاد و اتهام قرار گرفته بود. او در سال ۱۴۶۹ در «توسکان» Tuscan در خانواده‌ای اصیل بدنیا آمد. در این زمان یکی از خانواده‌های معروف ایتالیا، بنام «مدیچی» در «فلورانس» از شهرهای «ایتالیا» حکومت میکردند که با خانواده «ماکیاول» دشمنی داشتند. «ماکیاول» در زمره جمهوریخواهان و پدرش حقوق‌دان بود.

در آن دوران، ایتالیا، دچار هرج و مرج عجیبی بود. اوضاع سیاسی بشدت آشفته و تمام شهرهای ایتالیا بایکدیگر در ستیز بودند. وحدت ملی از بین رفته و اگر گهگاه حکومت‌های مردم‌گرایی مثل حکومت «ژروم ساونارولا» Geromes Savonarola در دوره جمهوری در «فلورانس» پدیدار میگشت، بدست «پاپ» و دیگر منافقان از میان برداشته میشد. وجود چنین اوضاعی، در ماکیاول این اندیشه را پدید آورد که حفظ وحدت ملی «ایتالیا»، تنها از عهده حکمرانی برمی‌آید که بهیچ‌رو، تابع قیود اخلاقی نبوده و بهر شیوه‌ای برای پیش‌برد مقصود، چه روا، چه ناروا دست یازد. زیرا اگر قرار بود که یک حکومت و یک حاکم پاک و منزّه از عهده این مهم برآیند. شاید حکومت «ساونارولا» پارسا در انجام این مهم کفایت مینمود، اما او بچشم خود می‌دید که چگونه «ساونارولا» بدست ارتجاعیون وازگون، و خود او بدار آویخته شد.

«ماکیاول» منشی جمهوری «فلورانس» بود و بارها به مسافرت‌های

خارج از کشور به مأموریت‌های سیاسی رفت . آشنایی او با «سزار- بورژیا» فرزند «پاپ الکساندر ششم» که در پی تحقق یک حکومت واحد در سرتاسر ایتالیا بود ، سبب شد که هدف او با آرزوی دیرینه «ماکیاول» برای باز گرداندن وحدت ایتالیا بسیار نزدیک آید و از همین روی «ماکیاول» ، به «سزاربورژیا» روی آورد .

باسقوط جمهوری «فلورانس» ، و برقراری مجدد سلطنت خانواده «مدیچی» پیروان جمهوری از جمله «ماکیاول» از مناصب خود عزل و تبعید شدند . «ماکیاول» مشهورترین کتاب خود بنام «شهریار» The Prince را در این تبعید نگاشته است .

او در این کتاب ، یکی از منפורترین و هراس‌انگیزترین چهره‌های رنسانس ایتالیا ، یعنی «سزاربورژیا» را الگوی خود قرار داده و رمز نهانی قدرت و پیروزی سیاسی را در شجاعت ، هنر و توانایی این مرد دیده است .

«ماکیاول» کتاب «شهریار» را یا از سرترس یا بدلایلی دیگر در زمان حیات خود منتشر نکرد . اما این کتاب پس از چاپ ، در زمره یکی از مشهورترین و مهم‌ترین نوشته‌های سیاسی درآمد . در این کتاب «ماکیاول» اعمال هر خدعه و فریبی را برای پیشبرد مقصود سیاسی مجاز می‌داند و در این راه ، مذهب ، اخلاق و چیزهای دیگر از این‌گونه را بهیچ می‌انگارد .

غایت مقصود او ، وحدت کشور است که بهر طریق باید حاصل شود . بسیاری از اغتشاشات اروپا را که در سالهای پس از انتشار «شهریار» ، حادث شد ، نتیجه تأثیر شیطانی این کتاب می‌دانند . خواندن آثار او در ایتالیا و بسیاری جاهای دیگر ، تا دیرزمانی ممنوع بود اما آنگاه که تمایل به ایجاد حکومت‌های ملی در اروپا بوجود آمد ، صحت پاره‌ای از سخنان او آشکار گردید . از نکات جالب توجه کتاب شهریار ، دقت علمی است که در نگارش آن بکار رفته است . در قرن هیجدهم ، کم‌کم از «ماکیاول» ، اعاده حیثیت شد و در نیمه دوم قرن نوزدهم ، در زمان کوشش ایتالیا برای ایجاد وحدت ملی ، «ماکیاول» در زمره قهرمانان درآمد و خلاصه بگوئیم کمتر متفکری چون او ، در معرض اینهمه تعارض و تایید قرار گرفته است .

«ماکیاول» باوجودیکه از دشمنان خاندان «مدیچی» بود ، کتاب «شهریار» را به «لورنزو دو مدیچی» Lorenzo de' Medici تقدیم کرد . بسیاری از متفکران بزرگ در باب کتاب و شخصیت «ماکیاول» نظرات متفاوتی دارند و این از آنجا ناشی می‌شود که راه‌های شیطانی و

خبیث و غیرانسانی که در این کتاب برای کامیابی شهریار تبلیغ میشود ، گاه آنچنان باور نکردنی است که خواننده در جدی بودن آن تردید میکند . مثلاً «اسپینوزا» و «روسو» اصرار می‌ورزند که کتاب «شهریار» هجونه‌ای علیه قدرت مطلقه و استبداد است و «ماکیاول» به آرمان‌های جمهوری وفادار مانده است . برخی صاحب - نظران اعتقاد دارند که «ماکیاول» یک فرصت طلب بزرگ بود و حقیقتاً معتقد بود هدف توجیه کننده وسیله است . بسیاری ، نام او را مترادف شیطان میدانند . امروزه «ماکیاولیسم» به شیوه‌ای سیاسی گفته میشود که در آن برای پیشبرد مقاصد سیاسی هر عملی مجاز است . کتاب «شهریار» در ۲۶ بخش و بشکلی منسجم نگاشته شده است. (۱)

کتاب دیگر او Discourses on the First Ten Book of Livy

که معمولاً Discorsi نامیده میشود ، اختصاصی به شرح حکومت های جمهوری دارد در آن حکومت عامه مورد دفاع قرار می‌گیرد . بدیهی است انتشار کتاب «شهریار» از جانب کسی که همواره مدافع جمهوری بوده است و اینک به این شدت و صراحت به حکومتی استبدادی با قدرت مطلق بدون توجه به هر نوع قوانین اخلاقی روی آورده است تکان دهنده و باورنکردنی است . «ماکیاول» خود در نامه‌ای ، قصد جدی خود را از نگارش مطالب کتاب «شهریار» ابراز می‌دارد و بهر حال بنظر نمی‌رسد که قصد «ماکیاول» از نوشتن آن ، سخریه حکومت استبدادی بوده است.

بطور کلی ، اندیشه‌های سیاسی «ماکیاول» ساده و صریح بوده و به عمل پیش از پرداختن به تفکر ، معتقد بوده است . زندگی فعالانه سیاسی او ، گویای این نظر است .

تاریخ از دیدگاه «ماکیاول» تأثیر متقابل بخت و عمل است . می‌گوید : «بخت چون زنی است که شرط تسلط بر او ، رام کردن و تأدیب آنست» . آدمیان از دیدگاه «ماکیاول» ، سرشتی یکسان داشته اما درجه برخورداری آنها از خود ، متفاوت و در کارهای سیاسی تحت تأثیر هوی و هوس خویش‌اند .

گرچه «ماکیاول» شهریاران را از مراعات قواعد اخلاقی بی‌نیاز می‌داند ، اما بارعایت این قوانین بوسیله توده مردم مخالف نیست . البته دلیل این امر آنست که فرمانروای بی‌اخلاق ، بکمک اخلاق بهتر می‌تواند . توده را وادار به اطاعت سازد .

در کتاب «شهریار» از اشکال مختلف حکومت پادشاهی ، جنگ

و تمهیدات لازمه آن ، رابطه شهریار با کارهای مربوط به جنگ ، حفظ مستعمرات و شیوه کشورداری و موضوعهای متنوع دیگر ، سخن رفته است ، اما تأکید فراوان او بر وجود ارتشی نیرومند از افرادکشور است و در این میان خلق و خوی مردم آلمان را درکار جنگ و زندگی می‌ستاید .

او حکومت پادشاهی متکی بر قدرت مردم را بی‌زیان‌تر از حکومت پادشاهی متکی بر حمایت اقلیت اشراف می‌داند . سهم «ماکیاول» در جدایی هرچه بیشتر حکومت از مذهب قابل توجه است و تأثیر کوشش‌های او در برقراری حکومت مستقل در بیشتر آثار سیاسی بعد از او بچشم می‌خورد.



رנסانس اروپا که جنبشی علیه «فئودالیسم» و ارزش‌های اجتماعی آن در قرون وسطی بود ، ارزش‌هایی جدید را برپایه نظام کاپیتالیستی روبه توسعه می‌آفرید و تکامل روابط اقتصادی ناشی از کمان وسایل تولیدی و امکانات تجاری جدید و گسترده ، نیاز به پشتیبانی این روابط را بوسیله قدرت‌هایی بزرگتر از قدرت فئودال‌ها ، که در عین حال با شرایط زمان متناسب باشد اقتضا می‌کرد .

آئین کلیسا که تا این زمان وسیله‌ای برای بهره‌کشی از توده مردم و مطیع نگهداشتن آنان بود ، اینک در اختیار طبقه بهره‌کش نوخاسته یعنی «بورژوازی» قرار می‌گرفت . هرچند «بورژوازی» ، آئین کاتولیک یعنی «ایدئولوژی» طبقه «فئودال» را نپذیرفت ، اما بجای دورافکندن یکباره آن ، به‌مرمت و اصلاح آن اقدام نمود .

شاید بتوان پیدایش آئین «پروتستان» را گواه این امر و آنرا «ایدئولوژی» طبقه نوخاسته «بورژوا» ، بحساب آورد ، زیرا خشک‌اندیشی و اصول ثابت آئین کاتولیک ، مورد حمله بورژواها واقع گردید . اما حقیقت آنست که حاصل اصلاح طلبی اینان ، جایگزین ساختن اصول جزمی تازه بجای اصول جزمی قدیم بود . از مدتها قبل ، تعالیم «سنت‌توماس» که وجود یک کلیسا و حکومت‌های متعدد را تأیید می‌نمود و پس از آن ، پشتیبانی متفکرانی چون «ماکیاول» از حکومت‌های مستقل ، زمینه را برای این قبیل حکومت‌ها آماده ساخته بود . شرایط اقتصادی دنیای امروز ، عامل اساسی پیدایش حکومت‌های مستقل بود .

## زیر نویس «ماکیاویل»

1. Machiaveli, N. Prince. Washington Square Press, 1970.

از این کتاب ترجمه‌ای نیز با این مشخصات موجود است: نیکلا ماکیاولی، شهریار، محمود (تهران، ۱۳۲۷، بدون نام ناشر)

www.KetabFarsi.com

## ژان بدن

«ژان بدن» Jean Bodin (۱۵۹۶ - ۱۵۳۰) متفکر فرانسوی ، اول بار از مفهوم «حاکمیت ملی» در کتاب خود بنام شش کتاب «درباره جمهوری» یاد کرد . البته اوضاع آنزمان فرانسه که منجر به تشکیل یک مجلس ملی *Etats Généraux = State General* ، شامل سه طبقه روحانی ، اشراف و طبقه سوم شده بود و در طرح این مفهوم کمک مؤثری نموده بود .

تعارض‌های بیشمار و اختلافات مذهبی «کاتولیک» ها و «پروتستان» ها که انجام اصلاحاتی را در شالوده‌های مذهبی تقاضا می‌کردند ، در حقیقت محرک «بدن» در پشتیبانی از مفهوم حاکمیت ملی و ایجاد یک حکومت واحد برای جلوگیری از اغتشاش بود .

«بدن» در «آنژه» فرانسه بدنیا آمد و در دانشگاه «تولوز» درس خواند و در همانجا به‌تعلیم پرداخت . او عضو گروهی بنام *Les Politiques* بود که وحدت فرانسه را برتر از علایق مذهبی می‌دانستند و حکومتی را طلب می‌کردند که در آن حقوق سیاسی افراد ، بدون توجه به تفاوت‌های مذهبی آنان محفوظ باشد .

در همین زمان کاتولیک‌های افراطی در مجمعی بنام «لیگ» *Legue* با پروتستانها مخالفت می‌کردند . «بدن» ابتدا با هدف کاتولیک‌ها برای تحمیل آئین کاتولیک بعنوان مذهب رسمی کشور به‌مبارزه برخاست اما بعدها خود عضویت انجمن «لیگ» را پذیرفت زیرا تصور می‌کرد که تنها این انجمن است که می‌تواند وحدت ملی فرانسه را حفظ کند . او سرانجام در سال ۱۵۹۶ ، پس از آنکه در طول زندگی ، فرانسه



چندین بار مشی سیاسی خود را تغییر داده بود درگذشت .

اندیشه سیاسی «بدن» رنگ ایده‌آلیستی دارد و هرچند خود او می‌گوید که در طرح‌ریزی یک جامعه سیاسی ، از روش فیلسوفان پیشین مثل «افلاطون» پیروی نمی‌کند ، اما باز نگرش انگارمگرایانه خود را نمی‌تواند پنهان کند . : «پس بهتر است که در توصیف خود از غایت کشور ، شادی را کنار بگذاریم و آرزو را بلندتر بگیریم تا بتوانیم به حکومت خوب برسیم و یادست‌کم به آن نزدیک شویم ولی مقصود ما آن نیست که چندان بلندپرواز شویم که صرفاً جامعه‌ای کمال مطلوب را از نوع آنچه «افلاطون» و «تامس مور» (۱۵۳۵-۱۴۷۸ - نویسنده کتاب ناکجاآباد Utopia پنداشته‌اند و ما به‌ازاء واقعی ندارد ، توصیف کنیم . پس گوئیم که برتری غایت و شادی راستین فرد و دولت ، به‌طور یکسان در فضیلت عقلی یا تفکر است ...» (۱)

البته او منکر این نیست که یک فرد ونیز یک دولت ، علاوه بر تفکر ، نیازمند امکاناتی است قاپاآن ، نیازهای مادی خود را برآورده سازد . علت روی گرداندن او از گروه Les Politique و روی آوردنش به مجمع «لیگ» که از کاتولیک‌های متعصب تشکیل شده بود، شاید علاوه بر اعتقاد او باینکه تنها این مجمع می‌تواند وحدت ملی را حفظ کند ، دلیل دیگری هم داشته است که همان جزم اندیشی پنهان و کوشش در ایجاد حکومتی نیرومند با معیارهای ایده‌آلیستی باشد .

«قانون از نظر او ، مجموعه قوانین الهی ، طبیعی و موضوعه است . از این میان او ، قوانین طبیعی را از همه مهمتر میدانده» (۲) از نظر «بدون» جامعه سیاسی ، باید حکومت قوانین باشد اما خانواده و بخصوص حاکمیت ملی از بنیادهای اساسی دیگر حکومت بشمار می‌روند .

«بدن» به‌مفهوم حاکمیت ملی دریک جامعه سیاسی ، اهمیت فراوان می‌نهد و چگونگی آنرا روشن می‌کند . او به حاکمیت دائم و مطلق اعتقاد دارد و از آنجا که «حاکم» مظهر حاکمیت بشمار می‌رود ، پس قدرت و اختیارات او نیز باید مطلق و ورای قانون باشد (بدیهی است که این شیوه استدلال ، نمیتواند منطقی بشمار رود . تنها می‌توان آنرا دستاویزی برای قدرت بی‌حساب حاکم، به‌بهانه ثبات وحدت ملی دانست) .

درست است که حاکمیت مطلق براساس قانون که مورد تأیید «بدن» بوده است ، نسبت به حاکمیت براساس قوانین که یا مستقیماً از کلیسا پدید می‌آمدند و یا بشکلی غیرمستقیم تحت تأثیر آن بودند ،

از جنبه متمدنی و پیشروتری برخوردار بود ، اما بدیهی است که حتی این شکل حاکمیت نیز ، طبیعتاً و علیرغم ظاهر متمدنی‌تر خود ، فقط منجر به حفظ منافع طبقه حاکمه میشد که اینک اگر دین را از دست داده بود ، قانون را به چنگ آورده بود .

«بدن» نیز چون دیگر فیلسوفانی که دیدیم ، شیوه حکومت پادشاهی را بر اشکال دیگر ، ارج می‌نهد و آنرا مطابق طبیعت و عامل وحدت می‌داند و معتقد است که در این نوع حکومت ، پادشاه ، قادر است بهترین افراد را به اداره امور بگمارد . او به حکومت استبدادی معتقد نیست و میان حاکم مستبد و حاکم صالح ، تفاوت می‌بیند .

بدیهی است با مختصری که گذشت ، در اندیشه‌های سیاسی او ، تشخیص تناقضاتی چند ، دشوار نیست . زیرا مثلاً او درحالیکه از وحدت کشور و حاکمیت مطلق دفاع می‌کند ، مدافع آزادیهای فردی نیز هست و درحالیکه برای حاکم ، قدرتی مطلق و برتر از قوانین معتقد است ، نقش فاسد کننده قدرت بی‌حد را از یاد می‌برد و به دوام حکومت قانون اعتقاد دارد .

او علیرغم نوآوری خود در زمینه اندیشه‌های سیاسی ، به‌نحوی به تمایز طبقاتی معتقد است و حکومتی سلطنتی را که از اشراف تشکیل شده باشد ، بر حکومت سلطنتی مردمی ، رجحان می‌نهد . تاریخ ، نادرستی بسیاری از اندیشه‌های سیاسی «بدن» را ثابت کرده است .

## زیر نویس «ژان بدن»

۱- از کتاب **Droit - gouvernement** ص ۴۲- نقل از : بنیاد

فلسفه سیاسی ، حمید عنایت (تهران، دانشگاه، ۱۳۵۱) ص ۱۷۰

۲- همان کتاب . ص ۱۷۰

www.KetabFarsi.com

## توماس هابز

توماس هابز در آوریل ۱۵۸۸ در شهر Wesport بدنیا آمد . پدرش کشیش بود و «هابز» در «آکسفورد» ، فلسفه «اسکولاستیک» و ارسطویی را آموخت . در سال ۱۶۰۸ از «آکسفورد» فارغ التحصیل شد و بسمت معلم خصوصی و ملازم پسر «ویلیام کاوندیش» حاکم «دونشایر» منصوب گردید و باشاگرد خود به «فرانسه» و «ایتالیا» سفر کرد و در بازگشت از این سفر ، به مطالعه آثار کلاسیک پرداخت . در ملازمت با خانواده «کاوندیش» با «فرانسیس بیکن» آشنا شد . «بیکن» از نخستین فیلسوفانی بود که بطور رسمی با حکمت و بخصوص منطق ارسطویی ، به مخالفت برخاست و راه را برای «رنه دکارت» ، در واژگون کردن آئین ارسطو ، هموار نمود . آشنایی «هابز» با «بیکن» سبب شد که او پیش از گذشته از تعالیم «اسکولاستیک» و حکمت ارسطویی دل برکند و بسوی حکمت جدید متمایل گردد .

در سال ۱۶۲۸ ، کتاب معروف «توسیدید» مورخ معروف یونانی (۳۹۵-۴۶۰ ق.م.و) را به انگلیسی ترجمه کرد و بااینکار ، نخستین تمایلات ضد دموکراسی خود را بروز داد . زیرا «توسیدید» از مخالفان جدی دموکراسی در یونان باستان بود .

«هابز» در سال ۱۶۲۹ برای بار دوم به اروپا سفر کرد (همراه پسر سرگرواس کلینتون) و در همین سفر ، شیفته علم هندسه گردید و تصور کرد می‌توان علم حقیقی را بروش هندسه کسب کرد . در سومین سفر خود به اروپا در سال ۱۶۳۴ ، همراه یکی از افراد خانواده «کاوندیش» در آنجا ماندگار شد و تا سال ۱۶۳۷ به انگلستان بازنگشت .

در این سفر بود که به اصول مکتب «ماتریالیسم» گرایش یافت و با «گاساندی» فیلسوف مادی آشنایی نزدیک یافت .

کمی پیش از سال ۱۶۳۷، نخستین رساله فلسفی خود را بنام *The little treatise* (رساله کوچک - رساله صغری) نگاشت و در آن تجارب حسی را به کمک حرکات جسمانی توضیح داد .

نخستین رساله سیاسی خود را بنام *Elements of Law* در سال ۱۶۴۰ کامل کرد که ده سال بعد، بچاپ رسید . اما چون از عکس العمل مخالف پارلمان که بتازگی پس از یازده سال تعطیل، کار خود را از سرگرفته بود هراسناک بود، به فرانسه گریخت و در فرانسه بود که دو کتاب مشهور سیاسی خود بنام *De Cive* (چاپ اول در ۱۶۴۲ و چاپ دوم در ۱۶۴۷) و «لویاتان» *Leviathan* را در سال ۱۶۵۱ برشته تحریر درآورد .

پس از بازگشت به لندن، در سال ۱۶۵۱، با «هاروی» *Harvey* کاشف جریان خون، و «کولی» *Cowley* شاعر و «سلدن» *Selden* حقوق دان آشنا گردید .

«هرینگتون» *Harrington* نویسنده *Oceana* هرچند دیدگاه سیاسی متفاوتی با او داشت اما او را بزرگترین فیلسوف زمان خود نامید (ناگفته نماند که «هابز» خود را چیزی بیش از یک فیلسوف سیاسی می انگاشت).

کتابهای دیگر او عبارتند از *De Lorpe* (رساله ای در باب ماده یا جسم که سالها روی آن کار کرده بود)، در سال ۱۶۵۵ - رساله «مسائلی در باب آزادی، ضرورت و تصادف» که در آن از اصل «دترمینیسم»، در مقابل استقف «بارم هال» *Barmhall* دفاع کرده بود - و رساله *De Homine* در باب مسایل نورو طبیعت انسان در سال ۱۶۵۷، که در این سالها به علوم طبیعی تمایلی بیش از مسایل سیاسی یافته بود .

در دوره بازگشت *Restoration* برخلاف ترسی که از سلطنت طلبان داشت، «چارلز دوم» با او به مهربانی رفتار کرد و برای او مقرری سالیانه معادل ۱۰۰ لیره در سال معین کرد و او را به دربار پذیرفت . «هابز» در سال ۱۶۶۶ کتابی بنام «گفتگویی میان یک فیلسوف و یک دانشجوی حقوق عرفی انگلیس» *Dialogue between a Philosopher and a Student of the Common Laws of England* نگاشت و در آن به کسانی که

قوانین را فرمانهای مطلق حاکم نمیدانستند حمله کرد . این رساله در سال ۱۶۸۱، یعنی دو سال پس از مرگ او

منتشر شد. در سال ۱۶۶۸ رساله Behemoth را کامل کرد که آنهم پس از مرگ او در سال ۱۶۸۲ به چاپ رسید.

هابز در سن ۸۴ سالگی «اودیسه» Odyssey و «ایلیاد» Iliad را به زبان انگلیسی ترجمه کرد و در سال ۱۶۷۹. پس از مدتی اقامت نزد خانواده «کاوندیش» زندگی را بدرود گفت.

با اینکه «هابز» خود را چیزی برتر از یک فیلسوف سیاسی می‌داند، اما حقیقت اینست که اگر از او چیزی در تاریخ فلسفه بیادگار بماند، همان نوشته‌های سیاسی او بخصوص مطالبی است که در کتاب «لویاتان» مطرح کرده است.

اساس اندیشه‌های سیاسی او، دفاع از حکومت استبدادی است، اما هرچند که او سالها با خانواده‌های اشراف انگلستان مراوده داشته و تربیت فرزندان آنها را برعهده گرفته بود، سلطنت طلب نیز نیست. زیرا او برای پادشاه، اختیاراتی بیش از آنچه که سلطنت طلبان نیز می‌اندیشیدند قایل بود.

درحالی‌که دستجات مخالف، درباره چگونگی توزیع قدرت مجادله می‌کردند، «هابز» معتقد بود که تمام قدرت بطور مطلق، باید فقط در اختیار یک شخص یا یک گروه باشد. پس از «بدن» که از حکومت پادشاهی دفاع می‌نمود، «هابز» قدمی بجلو برداشت و از رژیم استبدادی که متکی بر اختیارات مطلق شهریار یا گروه حاکم است دفاع کرد.

مطالعه کتاب «لویاتان» به خواننده امکان می‌دهد تا با بخش‌های وین فلسفه سیاسی «هابز» آشنا گردد. این کتاب از نظر دقت، روش‌نگارش، و روشنی استدلال، از کتابهای مثال زدنی فلسفه سیاسی است و تا حد زیادی با اصول علمی نوشته شده است. بی‌شک «هابز» در نگارش این کتاب به اصول هندسه که به آن شیفته بود نظر داشته است.

«هابز» برخلاف بسیاری از فیلسوفان مثل «ارسطو»، که هدف از تشکیل یک جامعه سیاسی را سعادت افراد می‌دانند، یا آنرا وسیله‌ای برای رسیدن انسان به غایت خویش به حساب می‌آورند. تصور دیگری از جامعه داشت. برای او هدف از تشکیل یک جامعه، فراهم آوردن چاره‌ای برای ایمن نگهداشتن افراد از تعارض بیکدیگر، و مهار تمایلات قدرت طلبانه افراد بود.

انسان از دیدگاه «هابز» نه موجودی است سیاسی (بعقیده ارسطو) و نه موجودی که از لحظه تولد بگناه آلوده است و تنها با لطف پروردگار رستگار میشود. روش «هابز» در طرف شدن با این مسائل روشی

است که در آن ، سودمندی بیش از زیبایی مورد نظر است . او در آغاز در جستجوی قوی‌ترین احساسات انسان برمی‌آید و بکمک خواسته‌های انسان و چگونگی آنها توضیح می‌دهد که انسان مخلوقی است که برای ارضای تمایلات خود ، از تماس با دیگر انسانها ناگزیر است . احساسی که سبب میشود انسان انقیاد از قانون و حکومت را بپذیرد ، احساسی است که با افزایش آشوب افزایش می‌یابد و آن «ترس» است .

«خردگرایی» درحال توسعه زمان «هابز» و اعتقادات مادی اوسبب می‌شود که «هابز» انسان را موجودی تابع شرایط خارجی خود بداند و به «دترمینیسم» اعتقاد پیدا کند . البته «دترمینیسم» او زنجیری بی‌پایان از علت و معلول است که فقط برای اینکه از آسیب مخالفان این مکتب در امان باشد ، خدا را بعنوان نخستین حلقه این زنجیر قرار داده است .

باید متوجه بود که در سرتاسر کتاب «لویاتان» حتی بخش آخر آن که درباب یک حکومت مسیحی گفتگو می‌کند ، هرگاه خدا را ازمیانه خارج کنیم ، به هیچ جزئی از این نظام آسیب جدی نمی‌رسد و همین نشان دهنده آنست که اعتراف او به وجود خدا، صرفاً جنبه مصلحتی دارد .

«هابز» حتی در زمینه قوانین طبیعی نیز، هرچند قوانین طبیعت را فرامین الهی می‌داند اما روشن می‌کند که خدا هیچ چیز بیش از آنچه که انسانها خود حتی بدون وجود خدا از همدیگر می‌خواهند از آنها نمی‌طلبد . حتی نحوه عمل قوانین طبیعی که مطرح می‌کند ، به نحوی است که احتیاجی به وجود خدا ندارد .

«هابز» سه عامل اساسی منازعه میان انسانها را «رقابت» (برای بدست آوردن وسایلی برای ارضای خواهشها) «عدم اعتماد» (که سبب می‌شود که انسانها از ترس اینکه مبادا مورد هجوم واقع شوند بهجوم مبادرت کنند) و «غرور» (که سبب تهاجم بخاطر شهرت طلبی و جام طلبی میشود) میدانند .

«هابز» غرور را بصورت «لذتی که انسان بااندیشه به قدرت خویش می‌برد» تعریف می‌کند . البته این لذت اسباب منازعه نیست بلکه تمایل انسان به کسب جاده و شهرت ناشی از این غرور ، دلیل نزاع است .

وجود این تمایلات سه‌گانه درصورت موجود نبودن یک حکومت، سبب ایجاد آشوب و نزاع میان مردمان میشود و آنها را وادار به اعمالی برضد یکدیگر می‌نماید و شرایطی فراهم می‌آید که «هابز» آنرا «جنگ

همه علیه همه، می‌نامد. در چنین شرایطی نه‌خوبی وجود دارد و نه بدی و نه عدالت و نه بی‌عدالتی. و از آنجا که حکومتی هم وجود ندارد، قانونی نیز در کار نیست (زیرا از نظر «هابز» بی‌عدالتی و بدی، تنها مخالفت با قانون معنی می‌دهد و در جایی که قانونی وجود ندارد، بدیهی است که بی‌عدالتی و بدی هم موجود نیست) «جنگ همه علیه همه» احساسی خلق می‌کند که خلاف احساسی است که این جنگ را بوجود آورده است.

این احساسی که بوجود می‌آید، «ترس» و «مهمتر از همه» ترس از مرگ، است و ترس فوری‌ترین احساسی است که انسان را بصلح مجبور می‌سازد. بدین شکل انسان در جستجوی قوانینی برمی‌آید که در سایه آنان در صلح و آرامش زندگی کند. این قوانین باید تماماً اطاعت شوند. او این قوانین را قوانین طبیعت می‌نامد (بدیهی است «هابز» فقط از این جهت، آنان را قوانین طبیعت می‌خواند که جنبه لازم‌الاجرا بودن آنها را بنمایاند وگرنه قانون، کلام کسی است که از روی حق، بدیگران فرمان می‌دهد و درحالت طبیعی هیچ‌کس چنین حقی ندارد).

درحالت طبیعی، هر شخص درصدد آنست که قوانین طبیعت را موافق ذائقه خود تفسیر کند اما وقتی که فرمانروایی وجود داشته باشد، این تنها وظیفه اوست که قوانین را تعبیر نماید. در این حالت قوانین طبیعی و قوانین مدنی از نظر «هابز» متضمن یکدیگر خواهند بود. افراد همواره باید از این قوانین اطاعت مطلق داشته باشند و تعبیر حکمران را از قوانین طبیعی، تنها تعبیر موفق بشمار آورند. از قوانین طبیعت هیچگاه نباید بعنوان وسیله‌ای برای فرار از قوانین مدنی استفاده کنند و فقط بااطاعت تام و تمام افراد از حاکم یا گروه حاکم است که صلح برقرار خواهد گردید.

پیش از پرداختن به قوانین طبیعت، باید گفت که او عملاً با استناد به کلام مسیح (قلمرو من این جهان نیست) حق حاکمیت کلیساراسلب و حق فرمانروایی را تنها به حاکم اختصاص می‌دهد.

در بخش ۱۴ کتاب «لویاتان»، «حق طبیعی» چنین تعریف می‌شود: «آزادی هر فرد در بکار بردن قدرت خویش برای حفظ طبیعت خود یعنی برای حفظ طبیعت خود یعنی برای حفظ زندگی خود و نتیجه انجام هر امری که به اقتضای خرد و قضاوت خود فرد، بهترین طریقه نیل به این مقصود باشد» (۱). و آزادی چنین مفهومی دارد: «عدم وجود موانع خارجی: که این موانع سبب تلف شدن بخشی از نیروی فرد در برآوردن



خواست‌هایش می‌شود. اما مانع آن نمی‌شود که شخص نیروی موجود خود را موافق خرد و قضاوت خود بکار بندد، و قانون طبیعی تعریفی چنین دارد: «حکم یا قانونی کلی که خرد آنرا کشف کرده باشد و بوسیله آن فرد از انجام آنچه که تباه کننده زندگی اوست یا از آنچه که سبب از دست دادن وسایل بقای زندگی می‌شود و یا از انجام ندادن آنچه که بگمان او بهترین وسیله حفظ بقاست بازداشته می‌شود».

باتوجه به تعاریف «قانون طبیعی» و «حق طبیعی» و «آزادی»، نخستین قانون طبیعی «هابز» چنین است: «هر فرد باید قاعد ممکن در جستجوی صلح کوشش کند وقتی نتوانست به آن دست یابد مجاز است که به همه امکانات جنگ توسل جوید».

بعقیده «هابز» بقیه قوانین طبیعت را میتوان از قانون نخست استنتاج کرد. و قانون دوم چنین است: «هر فرد در صورت اینکه دیگران نیز بخواهند، باید تاجایی که برای حفظ صلح و دفاع از خود لازم می‌داند، از حق خود بر همه چیز چشم‌پوشی نماید و به اندازه‌ای از آزادی در مقابل دیگران راضی باشد که برای دیگران نیز همان اندازه را نسبت بخود، مجاز می‌داند».

بدیهی است این همان گفته انجیل است: «از دیگران آنچه را بخواه که دوست‌داری از تو بخواهند». از حقوق بدو گونه می‌شود صرف‌نظر کرد. انسان از حق خود چشم‌پوشی کند بی‌آنکه توجه داشته باشد که بعد از آن، بهره این حق به‌که خواهد رسید. و دیگر آنکه شخص حق خود را به دیگری یا دیگران واگذارد. و از آنجا که در هر دو حالت واگذار کردن حق، مستلزم آزاد گذاشتن شخصی که حق به او واگذار شده در استفاده از آنست، پس لازم می‌آید که افرادی که حق خود را متقابلاً به یکدیگر وامی‌گذارند به پیمان خود وفا کنند. «هابز» قرار داد یا پیمان را چنین تعریف می‌کند: «پیمان، انتقال متقابل حق است» (۲).

باتوجه به نکات فوق، قانون سوم طبیعت چنین است: «اشخاص باید به پیمان‌های خود وفا کنند، در غیر این صورت پیمانها عبث و کلماتی بوج خواهند بود و حقوق همه اشخاص نسبت به همه چیزها باقی مانده و همان حالت جنگ برقرار می‌ماند».

«هابز» در حدود ۹ قانون طبیعی متوالیا استخراج می‌کند که بحث درباره همگی آنان در این مختصر نمی‌گنجد. این قوانین از نظر «هابز» «لایتغیر و ابدی‌اند» (۳). بنابراین افراد برای حفظ صلح که بعقیده «هابز» مهم‌ترین هدف زندگی اجتماعی است، براساس پیمان باید

بحکومت یک حاکم یا گروهی از افراد بعنوان حاکم تن دردهند و حقوق خود را به حاکم تفویض نمایند و درحقیقت جمیع اراده‌های خویش را در اراده یک تن که همان حاکم مطلق باشد متجلی سازند . پس از تفویض اختیارات بوسیله قرارداد ، دیگر سرپیچی از امر حاکم بهیچ روی جایز نیست زیرا همانطوریکه در بالا گفتیم ، افراد برای حفظ صلح باید به پیمان خود وفا کنند . «هابز» حتی نقض قرارداد را در صورت گمراهی و خطای حاکم مستبد نیز، جایز نمیداند زیرا بعقیده او ضرری که از این خطا به جامعه می‌رسد ، خیلی کمتر از ضرری است که نقض عهد (که سبب ایجاد نزاع و شکست صلح میشود) به جامعه خواهد رساند . و از آنجا که خدا نیز در فلسفه «هابز» نقشی مصلحتی دارد هیچکس حتی بدلیل پیمانی که با خدا بسته است نمیتواند نسبت به قدرت مطلقه حاکم نقض عهد کند . زیرا حاکم ، میانجی خدا و مردم است و برای بستن پیمان با خدا باید باوساطت حاکم عمل کرد .

«هابز» به دلایل دیگری نیز مخالفت با حاکم را جایز نمی‌شمارد و تنها دریک مورد برای افراد حق مقاومت در برابر حاکم قایل میشود و آن وقتی است که حاکم بخواهد کسی را بکشد ، یا مجروح کند ، یا به زندان بفرستد . زیرا وظیفه حاکم حفظ امنیت است و این خلاف عقل است که وقتی حاکم بخواهد امنیت شخصی را بوسیله کشتن یا مجروح ساختن یا زردانی کردن بخطر اندازد ، شخص مقاومت و مخالفتی از خود آشکار ننماید .

بنابراین حق مقاومت بوسیله «هابز» ، فقط بهحق دفاع از خود تقلیل می‌یابد ، یعنی تاوقتی که قدرت حاکم متوجه نابود کردن امنیت شخص نشده است باید از او اطاعت مطلق داشت . بدین ترتیب متوجه میشویم که هیچ فیلسوفی پیش از «هابز» از ضرورت «استبداد مطلق» چنین مدافعه ننموده است .

تمام رژیمهایی که در آن ، قدرت در دست افراد یا گروههای مختلف توزیع شده باشد از نظر «هابز» مردود (مانند حکومت آنزمان انگلستان) و حق داوری حاکم وقتی محفوظ خواهد بود که تمام مناصب بالای اجتماع را خود اشغال نماید .

حاکم اگر خواستار حفظ قدرت خویش برای حفظ صلح است ، باید از نشر عقاید و افکار تازه که به زیربنای اقتدار او لطمه می‌زند و درنتیجه در جامعه تفرقه می‌اندازد و صلح را به خطر می‌اندازد جلوگیری نماید . و تنها باید عقایدی که متناسب با سازمان حکومت است تعلیم شود (این عقیده «هابز» شباهت به آراء ارسطو دارد . زیرا ارسطو نیز

یکی از وسایل جلوگیری از انقلابات را هماهنگی تربیت با نظام جامعه می‌دانست) .

باید توجه داشت که اساسی‌ترین اختلاف «هابز» با «بدن» در اینست که «بدن» غایت جامعه را در تفکر می‌شناخت ، اما «هابز» از آنجا که مطابق اعتقاداتش واقع‌بین‌تر از اوست ، غایت جامعه را حفظ صلح می‌شناسد .

همانطور که معلوم گردید از نظر «هابز» محرک انسانها درتشکیل یک جامعه ، حفظ منفعت خویشتن است و این بخش از عقاید او مورد حمله بسیار مخالفان واقع شده است.

اما این عقیده «هابز» که هر نوع مخالفتی با قدرت مطلق حاکم ، به «آنارشیزم» منجر میشود صحیح نیست . زیرا کافی بود او فقط به وقایع انگلستان آنروز و کوشش‌هایی که برای مقابله با پادشاه وقت و تحدید اختیارات او انجام می‌گرفت نظر می‌انداخت ، تا متوجه این نکته میشد که هر نوع مقابله با «قدرت مطلق» ، صرفاً به آشوب منتهی نمی‌شود . و هرطغیان یا جنگی ، جنگ همه علیه همه نیست . بلکه بسیاری از جنگها منجر به ایجاد اوضاع اجتماعی مناسب‌تری خواهد گردید (والبته طرح این مسئله ، مؤید هر جنگی نیست).

حقیقت اینست که فیلسوفی چون «هابز» که دائماً با اشراف آنروز محشور و سمت معلمی فرزندان آنها را داشته و در دربار حکومت وقت نیز پذیرفته شده بود ، نمیتوانسته عقایدی مخالف رژیم استبداد عرضه بدارد . و از طرفی چون با علوم نوین آنروزگار آشنا و از نظر فلسفی فیلسوفی مادی است ، در طرح ریزی حکومت مورد نظر خود دچار تناقض شده است .

هرچند استبداد پیشنه‌های «هابز» شاید از این نظر که منشاء قدرت حاکم را توافق و قرارداد میان افراد می‌داند ، ریشه مادی داشته باشد ، اما پس از چنین قراردادی ، چنان قدرتی برای حاکم قایل می‌شود که هیچ تفاوتی با قدرت یک حاکم که اختیاراتش ریشه الهی دارد ندارد .

بانظری اجمالی به اندیشه‌های متفکران سیاسی تاکنون ، روشن میشود که اکثریت قریب به اتفاق آنها ، بدلیل وابستگی‌شان به طبقات بالای اجتماع ، ازپیش نهادن افکاری مترقی‌تر از جامعه خویش، ناتوان بوده و همواره کوشش داشته‌اند که حرکت‌های دگرگون کننده اجتماعی زمان خودشان را با پیش کشیدن فلسفه‌ای جامد و ایستا، متوقف‌کرده و یا حداقل ، نقش یک کند کننده را ایفا نمایند و بگفته‌ی «مایا»-

کوفسکی، «نقش ترمز را در پیشانی فقر اجتماع» بازی نمایند .

«افلاطون» در زمان جنبشهای دموکراسی «آتن» ، طرح «آرمان‌شهر» (مدینه فاضله) خویش را ریخت که اساس آن ، نظامی باین هدف بود که منافع طبقه بخصوصی را که «شهر وندان» بودند حفظ نماید .

«ارسطو» هرچند که از «افلاطون» واقع‌بینی بیشتری نشان داد ، اما جهت فلسفه او نیز متوجه استثمار اکثریت بوسیله اقلیت بود و از آنجا که اصول فلسفی خود را بر منطق مستحکم ساخته بود ، وارد کردن آسیب به آن ، دشوارتر می‌نمود . حکمای «رواقی» نیز هرچند که در بعضی جهات همچون آبی برآتش دردناک توده ستمدیده در آغاز پیدایش امپراطوری روم بودند ، اما از آنجا که وحدتی جهانی را تبلیغ می‌کردند (آنهم در خدمت یکی از امپراطوری‌های استعمارگر آنروزگار) همچون دیگر مکاتب فکری آنروز ، تماماً در اختیار قدرت جهانگشایی امپراطوری برده‌دار «روم» درآمدند و توده‌ها را از جنبش بازمیداشتند.

فیلسوفان مسیحی «اسکولاستیک» نیز چون «اگوستین» و «آکویناس» و «سن آنسلم» و «روسلن» و «جان اسکات اریژن» کوشش داشتند تا توده‌های اروپایی را در مبارزه خود علیه کلیسای آنروز که بامنتطق ارسطویی تجهیز شده بود به آرامش و انقیادی مذهبی بخوانند.

«ماکیاول» هرچند که جویای وحدت ایتالیای بود و در آغاز از آرمانهای جمهوری حمایت کرد ، اما بعدها از آن روی گرداند و در کتاب «شهریار» تمایل خود را به بازگشت به استبداد مطلق ، بکمک انواع نیرنگ‌ها آشکار ساخت . و آنگاه که توده مردم فرانسه، جویای دخالت بیشتری در حکومت شدند ، «بدن» با دفاع از حکومت «مونارشی» و برشمردن مناقب آن ، نشان داد که عملاً به قدرت مردم ایمانی ندارد . «هابز» نیز چنانکه دیدیم در هنگام جنگ‌های داخلی انگلستان و کوشش‌هایی که برای تحدید اختیارات یک حاکم مطلق بعمل می‌آمد ، جز برقرارکردن استبدادی مطلق ، سودایی در سر نداشت . اما با اینهمه در قرن هفده و هیجده ، چنانکه خواهیم دید ، متفکران سیاسی در خدمت مردم درآمدند و نوشته‌های «ولتر» و «روسو» و «منتسکیو» آنچنان آتشی در فرانسه و اروپا برانگیخت که منجر به وقایع سال ۱۷۸۹ شد . وقایعی که «مگل» آنرا «پائین آمدن آسمان به زمین» نامید.

زیر نویس «توماس هابز»

1. Leviathan. Hobbes. Fontana 1962. PP—145—146

۲- همان کتاب . ص ۱۴۸

۳- همان کتاب . ص ۱۶۷

www.KetabFarsi.com

## لیبرالیسم

اوج لیبرالیسم (از کلمه «Liber» که در زبان لاتین بمعنی «آزاد» است) و لیبرالیسم اقتصادی، در قرن نوزدهم در کشور انگلیس بود. اما «لیبرالیسم» انگلیسی ریشه‌ای بسیار قدیمی‌تر از قرن نوزدهم دارد و پیدایش آن به ربع اول قرن سیزدهم میلادی میرسد.

در اواخر حکومت «هانری دوم» در انگلستان، اختلاف‌بزرگی برسر مقام سلطنت، بین پسران «هانری» بروز کرد. «هانری دوم» «انگلستان» و «نرماندی» را به پسر سومش «ریچارد» و دوک نشین «آکتین» را به پسر دیگرش «جان» بخشید. «ریچارد» به مخالفت باتصمیم پدر برخاست و پادشاه فرانسه «فیلیپ‌اگوستوس» همدست شد و بجنگ با پدر و برادر پرداخت.

«هانری دوم» مجبور به فرار شد و «جان» که سلطنت پدر را در خطر دیده بود، به‌صف سپاهیان «ریچارد» پیوست. «هانری دوم» سرانجام در سال ۱۱۸۹، در حین فرار و درگیری درگذشت و «ریچارد» اول، که معروف به «ریچارد شیردل» بود به‌تخت نشست. «ریچارد» پس از فراغت از جنگ‌های صلیبی، به انگلیس بازگشت و چون سالها جنگ با مسلمانان، خزانه دولت انگلیس را خالی کرده بود، به وضع مالیاتهای کمرشکن دست زد. چندی بعد روابط «ریچارد» و «فیلیپ» بهم خورد و جنگ بین سپاهیان فرانسه و انگلیس آغاز شد. «فیلیپ» به «نرماندی» حمله بود و «ریچارد» در سال ۱۱۹۹، هنگام محاصره «شالوس» مورد اصابت تیر قرار گرفت و در ششم آوریل همان سال بدرود حیات گذت. با مرگ «ریچارد»، «جان» به‌تخت سلطنت نشست.